



هنوز من

انتشارات ديموند بلورين

نويسنده: جوجو مويز
ترجمه: حامد احمدي حاجي
ويراستار: فاطمه آقاجاني



هنوز من

نویسنده: جو جو مویز
ترجمه: حامد احمدی حاجی
ویراستار: فاطمه آقاجانی
طراح و صفحه آرا: حامد حبیبی کسبی
مشخصات نشر: تهران، انتشارات دیموند بلورین، ۱۳۹۷
مشخصات ظاهری: ۴۸۶ صفحه
نوبت چاپ: اول
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
چاپ: نوتاش

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۹۱۴-۵۱-۷
ISBN: 978-600-9914-51-7

نشانی ناشر: تهران، ابتدای خیابان شهید مطهری، خیابان لارستان، کوچه جلالیان، پلاک ۴۱
تلفن و دورنگار: ۸۸۹۲۸۶۶۰-۵
www.DIMORIN.ir

سرشناسه	:	مویز، جو جو، ۱۹۶۹ - م.
Moyes, Jojo	:	هنوز من / نویسنده جو جو مویز ؛ ترجمه حامد احمدی حاجی ؛ ویراستار
عنوان و نام پدیدآور	:	تهران: انتشارات دیموند بلورین، ۱۳۹۷.
فاطمه آقاجانی.	:	۴۸۶ ص.
مشخصات نشر	:	۹۷۸-۶۰۰-۹۹۱۴-۵۱-۷
مشخصات ظاهری	:	فیا
شابک	:	عنوان اصلی: [۲۰۱۸] Still me,
وضعیت فهرست نویسی	:	کتاب حاضر با عنوان « باز هم من » توسط مترجمان و ناشران متفاوت فیا
یادداشت	:	باز هم من.
یادداشت	:	داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۱ م.
دریافت کرده است.	:	۲۱th century -- English fiction
عنوان دیگر	:	احمدی حاجی، حامد، - ۱۳۵۶، مترجم
موضوع	:	آقاجانی، فاطمه، ۱۳۶۰ -، ویراستار
موضوع	:	الف ۱۳۹۷ / م ۲۳ / PZ۴
شناسه افزوده	:	۸۲۳/۹۲
شناسه افزوده	:	۵۱۰۸۴۰۴
رده بندی کنگره	:	
رده بندی دیویی	:	
شماره کتابشناسی ملی	:	

فهرست مطالب



۷	 فصل یک
۱۹	 فصل دو
۳۱	 فصل سه
۴۹	 فصل چهار
۵۹	 فصل پنج
۶۹	 فصل شش
۷۹	 فصل هفت
۸۹	 فصل هشت
۱۰۷	 فصل نه
۱۲۹	 فصل ده
۱۴۵	 فصل یازده
۱۶۵	 فصل دوازده
۱۸۱	 فصل سیزده
۱۹۷	 فصل چهارده
۲۱۱	 فصل پانزده
۲۲۷	 فصل شانزده
۲۴۹	 فصل هفده
۲۶۱	 فصل هجده
۲۷۷	 فصل نوزده
۲۸۹	 فصل بیست

۲۹۹	 فصل بیست و یک
۳۲۵	 فصل بیست و دو
۳۴۱	 فصل بیست و سه
۳۶۱	 فصل بیست و چهار
۳۷۵	 فصل بیست و پنج
۳۹۱	 فصل بیست و شش
۴۰۵	 فصل بیست و هفت
۴۰۹	 فصل بیست و هشت
۴۱۹	 فصل بیست و نه
۴۵۱	 فصل سی
۴۵۹	 فصل سی و یک
۴۶۹	 فصل سی و دو
۴۷۵	 فصل سی و سه
۴۷۷	 فصل سی و چهار

فصل یک



اینکه مردم سبیل داشتند به من یادآوری کرد که دیگر در انگلیس نیستم. سبیل‌های خاکستری شده از سیگار، سبیل‌های کابویی و انواع دیگر. در کشور محل سکونت من اصلاً از این سبیل‌ها دیده نمی‌شود. نمی‌توانستم از آنها چشم بردارم.

تنها کسی که سبیل‌هایی شبیه اینها داشت، آقای نیلر معلم ریاضی بود که سر درس جبر، موهای آن را می‌شمردم.

شخصی که یونیفرم به تن داشت به من اشاره کرد و گفت: ببخشید که جا ماندی.

اصلاً به من نگاه هم نکرد و چشم از صفحه‌ای که به آن خیره شده بود برداشت.

مرد: اسم؟

من: آنجا نوشته شده.

مرد: سمت را بگو.

من: الیزابت لوییس کلارک. البته مادرم از نام الیزابت زیاد استفاده نمی‌کند و پدرم هم همینطور.

مرد به من نگاه کرد. برای اولین بار بود او را می‌دیدم. اصلاً نمی‌خندید.

من: ببخشید آنهایی که لباس یونیفرم به تن دارند، مرا عصبی می‌کنند. راستش خیلی هم در صف ایستاده بودم و همین مرا عصبی کرده بود. طولانی‌ترین صفی بود که در طول عمرم در آن ایستاده بودم.

مرد: دست‌هایت را روی اسکنر بگذار.

من: همیشه اینقدر طولانیست؟

مرد: اسکنر را می‌گویی؟

من: نه، صف را.

اما انگار اصلاً به من توجهی نمی‌کرد و آنچه روی صفحه نوشته بود را می‌خواند. دستانم را روی اسکنر گذاشتم و در همان حال تلفنم زنگ خورد. مادر: رسیدی؟

من می‌خواستم پاسخ دهم که آن مرد با دستش به من اشاره کرد و گفت: خانم اینجا نمی‌توان از تلفن همراه استفاده کرد.

من: مادرم است. می‌خواهد ببیند رسیدم یا نه.

بعد تلاش کردم به سرعت استیکر تایید را بفرستم و گوشی را از دید آن

مرد خارج کنم.

مرد: دلیلت برای سفر به اینجا چیست؟

باز مادر پیام داد.

باز مرد سخنش را تکرار کرد: دلیل مسافرتتان؟ اینجا در آمریکا چه می کنید؟

من: یک پیشنهاد کاری تازه دارم.

مرد: چه شغلی؟

من: می خواهم برای یک خانواده در پارک مرکزی نیویورک کار کنم.

او به آدرس روی فرم نگاه کرد و گفت: چه شغلی؟

من: خب راستش را بخواهید گفتنش کمی سخت است، اما من مسئول

درد هستم.

مرد: مسئول درد؟

من: بله من هم همکار آن شخص هستم و هم به او دارو می دهم. آخرین

باری که این شغل را داشتم عاشق طرف شدم اما این بار عاشق نمی شوم.

افسر اداره ی مهاجرت هم به من نگاه می کرد و من تلاش کردم لبخند بزنم

و ادامه دادم: خب من هیچ وقت برای شغل گریه نکرده بودم. راستش آن

مرد را دوست داشتم او هم مرا دوست داشت، اما خب تصمیم گرفت به

زندگی اش پایان دهد.

در این هنگام، اشک هایم شروع به ریختن کردند. دیگر نمی توانستم جلوشان

را بگیرم و انگار قصد توقف هم نداشتند.

باز ادامه دادم: ببخشید زیاد حرف زدم. حالا همه چیز خوب است. من یک دوست جدید دارم. او خیلی مرد خوبی است. مامور امداد است. انگار او را برنده شده‌ام.

من به دنبال دستمال می‌گشتم که دیدم خود آن مرد برایم دستمالی آورد و گفت: نگران نباش!

من: حالا دوستم ناتان برایم یک شغل در این کشور دست و پا کرده که امیدوارم بتوانم در آن موفق شوم.

مرد: من هم می‌خواهم کار در فرودگاه را رها کنم. نه اینکه کار اینجا خوب نباشد، نه، می‌خواهم تجربیات جدیدی داشته باشم و به تجربیات جدید بله بگویم.

افسر اداری مهاجرت فرم مرا مطالعه کرد و گفت: کد پستی یا زیپکد را وارد نکرده‌ای.

بعد فرم را به طرف من هل داد و من به آن نگاه کردم. پشت سر من یک خانواده‌ی چینی بودند که افسران مشغول سؤال پرسیدن از آنها بودند. وقتی زن شروع به اعتراض کرد، آنها را به اتاقی منتقل کردند. احساس غریبی کردم.

ناگهان افسر اداری مهاجرت، پاسپورتم را مهر زد و گفت: موفق باشی لویسا کلارک.

من: تمام شد؟

افسر: بله.

من: خیلی خوشحالم که بالاخره اینجا هستم.

افسر: باید حرکت کنی.

من: متاسفم! ببخشید.

من هر آنچه داشتم را جمع کردم تا بروم. بعد آن مرد گفت: مراقب باش!

ناتان همانطور که قول داده بود منتظرم بود.

فکر کردم نیامده، اما ناگهان آمد و گفت: لو! عزیزم!

احساس خوبی داشتم. گفت: به نیویورک خوش آمدی!

من: خیلی خوشحالم که تو را می بینم.

ناتان: بیا تا تو را به خانه ببرم. ماشین آورده ام، ترافیک وحشتناک است، اما

خب مشکلی نیست، عادت می کنی.

بعد به ماشین رسیدیم یک ماشین به اندازه ی یک اتوبوس.

من به تماس ها و پیامک های مادرم جواب دادم و بعد به سام که گفته دلش

برایم تنگ شده.

ناتان: خب اوضاع چطور است؟

من: خوب است، مشکلی نیست، خوشحالم اینجا هستم.

گوشی را توی جیبم گذاشتم و به نام های ناآشنایی که در خیابان می دیدم

توجه کردم و رانندگانی که مشغول رانندگی بودند.

ناتان رادیو را روشن کرد و شخصی به نام لورنزو در مورد بازی بیسبال

صحبت می کرد.

ناتان: خب فردا باید برای کار آماده باشی. اول کمی استراحت کن و بعد بهترین لباس را بپوش، البته الان آخر هفته است و همه چیز عالیست. من: خوب است.

بعد ناتان شروع به توضیح دادن در مورد چند نفر کرد، از جمله یک زن، که قرار بود برای آنها کار کنیم. من: مهربان است؟ او: بد نیست.

بعد دوباره فکرم به سمت لندن رفت. سام، تامی و بقیه بچه ها. روی پل منهتن بودیم. بارها و بارها آن را در تلویزیون دیده بودم. خیلی آشنا بود.

وقتی وارد ساختمان شدیم ناتان کیف هایم را گرفت و آن را با خودش حمل کرد. خانه ی بسیار بزرگی بود. انگار وارد یک هتل بزرگ شده بودیم. همه جا تمیز بود.

یکی پرسید: پسر این کیست؟

ناتان: لویسا است. برای خانم جی کار خواهد کرد. آن شخص گفت: لویسا خوش آمدی، هرچه خواستی یا هر سئوالی داشتی از خودم بپرس، من ۲۴ ساعته اینجا هستم.

ناتان: شوخی نمی کند، بعضی وقت ها فکر می کنم روی همان میز خوابیده

است.

بعد آن مرد به آسانسور اشاره کرد و گفت: لویسا هرچه خواستی من در خدمت هستم.

من: اینجا خبری از تن فروشی و مواد مخدر هم هست؟

ناتان: لویسا چه می گویی! اینجا خیابان پنجم است. فقط رستوران و بهترین لباس و بهترین وسایل.

تو در لندن چه می کردی؟

خیلی جای زیبا و خوبی بود و خانه های بسیار گرانی آنجا بود. رستوران های بسیار شیک و زیبا و زمین های بازی.

ناتان گفت که اینجا خیلی خاص است و هیچ کسی نمی تواند بدون تایید یکی دیگر از ساکنان، اینجا خانه بخرد. این خانه ها هم از نسل های قبل به اینها رسیده است. اینجا همه خوب زندگی کردن را بلدند.

هرچه جلوتر رفتیم، زیبای های این ساختمان بیشتر برایم آشکار می شد. گفت: خانم جی سال هاست این اتاق کوچک را اینجا دارد. قیمتش آنقدر بالاست که هیچ کس نمی تواند آن را بخرد.

برخی از این اتاق ها هم به انبار تبدیل شده بودند.

نهایتا ناتان در اتاق را باز کرد و کیف های مرا داخل آن گذاشت. یک اتاق ۱۲ در ۱۲ فوتی بود با دو تخت خواب و یک تلویزیون. نمی دانم پنجره به سمت شمال باز می شد یا جنوب چون از زمین خیلی فاصله داشت و اگر

نهایت تلاشم را می‌کردم، فقط می‌توانستم آسمان را ببینم. مقداری هم لباس آنجا برای من گذاشته بودند. یک آشپزخانه هم آنجا بود که به طور مشترک، باید من و ناتان و آن خدمتکار از آن استفاده می‌کردیم. من یکی از پیراهن‌ها را برداشتم و پوشیدم. به نظر شبیه یونیفرم نبود. اما ناتان گفت: این را که بپوشی همه می‌دانند تو برای خانم جی کار می‌کنی.

به حمام هم نگاهی انداختم که زیاد جالب نبود. کوچک بود و مقداری هم سوسک‌کش آنجا گذاشته بودند.

ناتان: می‌دانم اینها برای خانه‌ای در منهتن زیاد نیست، اما جی گفته که می‌شود این خانه را رنگ زد و چند لامپ اضافه برای آن وصل کرد. من: ناتان نگران نباش همه چیز درست می‌شود.

او دست مرا گرفت و گفت: بله!

مقداری بیداری کشیدم تا بتوانم کمی به همه چیز سر و سامان دهم. کیفم را باز کردم، ۸۵۹ شبکه‌ای که در تلویزیون بود را بالا و پایین کردم تا ببینم چه خبر است، که بیشترشان پیام‌های بازرگانی مربوط به فوتبال آمریکایی را پخش می‌کردند و خبر از جنایتهایی می‌دادند که اصلاً تا آن زمان نشنیده بودم. ساعت ۴:۴۵ دقیقه بود که بالاخره توانستم بخوابم که ناگهان با صدای آژیری ناآشنا بیدار شدم و تازه متوجه شدم در نیویورک هستم. بعد لپ‌تاپم را باز کردم و به سام پیام دادم: هستی؟

اما سام پاسخی نداد. او گفته بود که ممکن است این موقع سر کار باشد. لپتاپ را بستم و تلاش کردم بخوابم که نشد. بالاخره ساعت ۶ بلند شدم، دوش گرفتم، لباس پوشیدم و به دنبال قهوه رفتم. به دنبال آشپزخانه گشتم در را باز کردم و زنی میانسال و زیبا به من خیره شد.

من: صبح به خیر.

اما باز هم پاسخ نداد و فقط خیره شد.

من: من لویسا هستم دستیار جدید خانم گاپنیک.

زن: او خانم گاپنیک نیست.

من: شما باید خانم ...

بعد اسمش یادم رفت و ادامه دادم: امروز صبح ذهنم اصلا خوب کار نمی کند.

زن: اثر جِتْلَگ است، اسم من آلاریاست.

من: آلاریا ببخشید.

بعد دستم را دراز کردم تا دست بدهم اما قبول نکرد.

زن: می دانم تو که هستی.

من: می توانید جای ظرف شیر را به من نشان دهید؟ می خواهم شیر قهوه

بخورم.

زن: ناتان شیر نمی خورد.

من: واقعا؟ او که عادت داشت شیر بخورد.

زن: فکر کردی به تو دروغ می‌گویم؟

من: نه، منظورم این نبود.

بعد او به یک یخچال اشاره کرد و گفت: این دو ظرف شیر متعلق به توست.

گاپنیک ساعت ۶:۳۰ به خانه می‌آید. خوب لباس پیوش تا با او دیدار کنی.

من: مطمئنم می‌توانیم دوستان خوبی برای هم باشیم.

این شهر انگار هیچ‌وقت نمی‌خوابد.

از آنجا که خارج شدم و به داخل راهرو رفتم، صدای واق واق کردن سگی

را شنیدم. بعد صدایی که به نظر پیر می‌آمد شنیده شد. به جای اینکه وارد

اتاقم شوم از پله‌ها پایین رفتم و وارد خیابان شدم. با اینکه صبح زود بود

اما همه جا شلوغ بود. ساختمان‌های بسیار بلند زیادی اینجا بودند. صدای

راننده‌ای را شنیدم که با مسافران صحبت می‌کرد، و توریست‌هایی را دیدم

که انگار آنها هم از منطقه‌ی زمانی بسیار دورتری به اینجا آمده‌اند.

از آنجا دور شدم و به خیابان مدیسون رسیدم. مغازه‌های بسیار لوکسی آنجا

بودند که در تمامی آنها هم بسته بود. باز از آنجا هم دور شدم و نتوانستم

خواربار فروشی پیدا کنم.

قبلا تصور می‌کردم نیویورک شهری باشد که هر جا بتوانی خواربارفروشی

پیدا کنی. نهایتا به یک کافه‌ی زنجیره‌ای رسیدم و کاپوچینو و مافین

سفارش دادم و نشستم. آنها را خوردم، ناگهان به ذهنم آمد که من حالا

در نیویورک واقعی هستم همانجایی که خیلی از انسان‌های مشهور در

خیابان‌هایش قدم زده‌اند و می‌زنند. تمامی حس‌هایم فعال است و آماده‌ی مواجه شدن با تجربیات جدید هستم. حالا در بهترین جایی هستم که می‌توانستم باشم. بعد از نیم ساعت تصمیم گرفتم برگردم به همان جای قبلی.

فصل دو



وقتی وارد شدم، خدمتکار به من نگاه کرد و گفت: صبح به خیر لوییس.

اولین صبح در نیویورک چگونه بود؟

من: خیلی عالی! متشکرم.

خدمتکار: وقتی از اینجا بیرون رفتی به دنبال خواربارفروشی بودی؟

من: از کجا می‌دانی؟

مرد: همه اینطور هستند وقتی برای اولین بار به این شهر می‌آیند این کار

را می‌کنند.

خود من هم بعضی وقت‌ها این کار را می‌کنم.

من: اینجا خواربارفروشی نیست؟ خیلی راه رفتم تا بتوانم قهوه بخورم.

همچنین نمی‌دانم کجا شیر پیدا کنم.

مرد: لوییس! باید به من می‌گفتی. بعد دری را باز کرد که داخلش یک

یخچال بود.

گفت: بیا این هم شیر.

من: همه جا اینطور است؟ خدمتکار: نه! همه جا نه! ولی لیوری متفاوت است.

من: پس مردم کجا خرید می‌کنند؟

مرد: اینجا کسی خرید نمی‌کند. فقط سفارش می‌دهند و غذا را روی میزشان تحویل می‌گیرند. باور کنید ۸۰ درصد زن‌های اینجا در ۵ سال گذشته حتی یک بار هم غذا درست نکرده‌اند.
من به او خیره شدم.

مرد: ثروتمندها مثل ما زندگی نمی‌کنند. مخصوصا در نیویورک.

من شیر را برداشتم و مرد گفت: هرچه خواستید به سرعت برایتان آماده می‌کنم. عادت می‌کنید.

می‌خواستم در مورد آلاریا و خانم گاپنیک که در واقع گاپنیک نبود بپرسم.
اما به جایش پرسیدم: این همه روزنامه اینجا چه می‌کند؟

زنی با سگش آنجا بود. وقتی خم شدم تا روزنامه‌ها را بردارم، سگش مرا هل داد و بر زمین افتادم.

زن: سگم را اذیت نکن. لطفا اینجا تمیز کنید، وقتی برگردم تمیز باشد. به خانم آونر هم اینها را گفتم.

خدمتکار صبر کرد خانم داویت برود، بعد به من کمک کرد.

من: آن سگ نزدیک بود مرا گاز بگیرد.

مرد: بله! اسمش مارتین است. بدترین سگ اینجاست. بهتر است سر راهش نباشید.

بعد روزنامه‌ها را روی میز گذاشت و مرا به سمت پله‌ها راهنمایی کرد و گفت: روز خوبی داشته باشید.

آن روز را بیشتر به مرتب کردن اتاقم گذراندم. عکس‌هایی از سام، تامی و پدر و مادر را روی دیوار زدم تا بیشتر شبیه خانه باشد.

ناتان هم مرا برای نهار بیرون برد. آن روز آنقدر قهوه خوردم که دست‌هایم می‌لرزیدند. در راه برگشت ناتان جاهایی را که ممکن بود به دردم بخورد به من نشان داد. وقتی به لیوری برگشتیم خوشحال بودم. اینجا آسانسور دارد و مرا از شر پله‌ها خلاص کرد.

ناتان: چرتی بزن و بعد بیدار شو، اما بیشتر از یک ساعت نشود که ساعت بدنت از کار می‌افتد.

من: گاپنیک کی برمی‌گردد؟

ناتان: حدوداً ساعت ۶ حالا برو چرت بزن بعدش هم دوش بگیر تا بیشتر شبیه انسان به نظر برسی.

او در را بست. احساس راحتی کردم و بعد متوجه شدم اگر بخوابم نمی‌توانم با سام صحبت کنم، پس لپ‌تاپم را باز کردم و شروع به چت کردم.

من در برنامه‌ی مسنجر نوشتم: هستی؟

بعد از مدتی، تصویریش پیدا شد با آن جثه‌ی بزرگش که نزدیک ریل قطار بود به هم سلام کردیم.

سام: سلام عزیزم اوضاع چطور است؟

من: خیلی خوب است. می‌توانم اتاقم را به تو نشان دهم بعد هم لپ‌تاپ را چرخاندم تا بهتر بتواند همه جا را ببیند.

سام: به نظرم تو و آن اتاق به هم می‌آیید.

به پنجره‌ای که پشت سر او قرار داشت نگاهی انداختم. می‌توانستم آن را به خوبی تصور کنم که بارانی که روی سقف باریده از آن پایین می‌ریزد. سام به من نگاه می‌کرد و همان لحظه آرزو کردم کاش کمی آرایش کرده بودم. سام: سر کار رفتی؟

من: بله، رفتم. کاش اینجا بودی.

سام: نگران نباش آنجا یک سال کار کن، بعد اینجا خواهی بود، کمتر از یک سال دیگر.

من: آنجایی که تو هستی نه! در خانه‌ای که کامل شده باشد.

سام: این مدت من هم به عکست نگاه خواهم کرد و خواهم گفت: خدای من او الان در نیویورک است.

من: پس برایم نامه می‌نویسی؟ نامه‌ای پر از عشق و دوست داشتن؟

سام: خب می‌دانی که من نویسنده‌ی خوبی نیستم، اما سعی خودم را می‌کنم و چهار هفته‌ی دیگر پیش تو خواهم بود.